



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۷۸۶

دزدیده چون جان می روی اندر میان جان من
سرو خرامان منی ای رونق بستان من

چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو
وز چشم من بیرون مشو ای شعله تابان من

هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من

تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من

بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا
سرمست و خندان اندراً ای یوسف کنعان من

از لطف تو چو جان شدم وز خویشتن پنهان شدم
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من

گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو
ای شاخها آبست تو ای باغ بی‌پایان من

یک لحظه داغم می کشی یک دم به باغم می کشی
پیش چراغم می کشی تا وا شود چشمان من

ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کانهها
ای آن پیش از آنها ای آن من ای آن من

منزلگه ما خاک نی گر تن بریزد باک نی
اندیشه‌ام افلاک نی ای وصل تو کیوان من

مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد
در آب حیوان مرگ کو ای بحر من عمان من

ای بوی تو در آه من وی آه تو همراه من
بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من

جانم چو ذره در هوا چون شد ز هر ثقلی جدا
بی‌تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من

ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من